

شعر

دود  
گمشده

محمد قرایی م. شوق

# روزِ گم‌شده

شعر محمد قرایمی (م. شوق)

از مرداد ۱۳۹۹ تا خرداد ۱۴۰۰



## نامنامه

- ۵..... فرصتی هست .....
- ۶..... هراس .....
- ۸..... از کجا می آید شعر .....
- ۱۱..... دارند می کشند .....
- ۱۳..... یک سنخ فکر .....
- ۱۶..... آمار جانگداز .....
- ۱۸..... مدرسه رفتن .....
- ۲۱..... نوید و فقیه .....
- ۲۳..... مردم .....
- ۲۴..... برای آنها که .....
- ۲۶..... اگر همیشه .....
- ۳۱..... آئینه و من .....
- ۳۲..... ما شاعرانی که .....
- ۳۵..... مارتین کوبلر .....
- ۳۸..... پشت سد .....
- ۴۲..... شاعر .....
- ۴۳..... ما و آنها .....
- ۴۵..... شکایت .....
- ۶۴..... کمک خواهم گرفت .....
- ۹۴..... رای نمی دیم به اره .....
- ۹۵..... نامه به نان .....
- ۹۷..... می گریزم .....
- ۹۹..... ناله مرغ سحر .....

## فرصتی هست

فرصتی هست به شوق دل هر شهر نگاهی بکنیم.

فرصتی هست ببینیم چه می خواهد شهر

یا چه کم دارد ده

فرصتی هست که از سفره همسایه سوالی بکنیم.

فرصتی هست ببینیم چه کردیم برای میهن

یا چه کرده ست جهان

در قبال وطنی

که چهل سال به رؤیای قشنگش می اندیشد

فرصتی هست. بله

فرصتی هست که با هم دوست شویم.

## هراس

من از آئینه می ترسم  
وقتی مرا به خودم نشان می دهد  
و از من می پرسد: چه می کنی؟

من از عکس های خودم می ترسم  
وقتی که از من می پرسند:  
آن روزهایت را می دانیم  
این روزها چه می کنی!؟

من از خاطره هایم می ترسم  
وقتی نکرده هایم را  
به یادم می آورند

جهان بدی است  
وقتی که پیش روی ما

هر چه هست خیانت است  
و جبهه ما واقعاً در برابر شیطان ضعیف است  
و معجزه‌ای هم در کار نیست  
تا بر سر ظالمان سنگ  
و بر سر فیل‌های شان زهر بیارد  
من از  
آئینه می ترسم  
و ترجیح می دهم  
صورت‌م را  
زیر شیر آب باغچه بشویم  
آنجا گلی  
هم‌درد من هست.

۱۳ مرداد ۹۹

## از کجا می آید شعر

می پرسید

از کجا می آید شعر؟

من

شعری از آینه‌ها می گیرم

شعری از نور که می تابد بر من

شعری از باد که در باران می رقصد

شعری از جمله‌ی ژرفی

که سرک می کشد از لای کتاب

و مرا می خواند

شوقی از شیطنت ذوق حباب

زیر فواره آب

این چنین

زندگانی با شعر

دنیایی دارد

اگر احساس خودت را



با دنیا تقسیم کنی  
اگر آن‌طور که در کودکی خود بودی  
پاک باشی  
و به وجدان زیبای خودت خنجر نزنی

این چنین زندگی ام را  
شادمان می‌سازد شعر

بهترین دوست من شعر من است  
بی صدا می‌آید  
از سر لحظه‌ی لبخند شما  
از ته دره‌ی یک فهم عمیق  
آب می‌پاشد  
بر اوقاتم  
دستمالی  
می‌کشد بر مردمک چشمانم  
برق می‌اندازد حس مرا  
و من از بس محتاجم  
بارها قلب خودم را دعوا کردم

که چرا بد شده‌ای  
لایق دوستی شعر نخواهی بود  
اگر از خودخواهی  
چیزی داشته باشی در خود  
اگر از انسان بودن  
اگر از عشق به مردم  
اگر از هر چه که خوب  
دور سازی خود را

این چنین است که شعر  
با من مانده‌ست  
دوستی، در همهٔ آینه‌ها  
دوستی،  
در سر هر کوچه‌ی لبخند شما.  
شکر باید بکنم.

۱۷ مرداد ۹۹

## دارند می کشند

دارند می کشند وطن را  
آماده کرده اند کفن را  
بر حلق ما به سکوی اعدام  
دارند می کشند رسن را

عمری بریده اند سر سرو  
در خاک کرده اند بدن را  
حالا رسیده نوبت هر دشت  
تا شن کنند هر چه چمن را

برکنده اند دست نوازش  
بگشاده اند دست بزن را  
بشنو پیام شیر وطن را  
تمرین کنید شیر شدن را

تاراج داده اند دریا را

بلعیده‌اند ارث کهن را  
خواهند تا به شهر و ده ما  
حاکم کنند دزد پکن را

گر کشته‌اند حق سخن را  
بشکن جداره‌ی قدغن را  
این میهن است مخزن باروت  
بگشا به اعتراض دهن را

خشمی گرفته خرد و کلان را  
آتش زده‌ست هم تو و من را  
هر شهر گشته معدن باروت  
اقدام کن کلید زدن را

۶ مرداد ۱۳۹۹

## یک سنخ فکر

در پاسخ به مقاله‌ی هشدار (آخوند) دکترم. همتی در سایت حکومتی نسیم کرمانشاه

یک سنخ فکرم!

یک نحو منطق

با کشتم

ترویج می‌گردم

این فکر را جدی بگیرید!

یک جبهه‌ام من

یک جبهه‌ی ویرانگر کین و شقاوت

هشدار! زنهار!

در عمق عمق حجره‌هاتان هم

این فکر رفته‌ست

موسای ما گفت:

«این فکر حق است

این پرچم آر یک روز

از دست ما بر خاک افتد

دستان بسیاری در این میهن، می‌گیرد آن را»

بر موج بیداری این خاک

بعد از چهل سال

بعد از چهل دریای خون

بعد از چهل دشت

هر روز رویان‌تر

تا عمق عمق فکر مردم

در خانه‌ها، در مدرسه، در حوزه‌ها

در صحن دانشگاه و بازار

در پارلمان‌های جهان

در هر کلیسا

می‌دود این فکر

می‌روید و

می‌بالد این بذر

از خون سرخی آب خورده‌است

سلول‌های غرقه در خون اوین در یاد دارند

آن سوله‌های پر طناب دار هم

از فکر من بس خاطره دارند

هر سنگری که کاتیوشا در هم‌اش کوفت  
هر آهنی که استخوان و پوست را سوخت  
با چشم دیدند

این رویش بی وقفه اندیشه‌ام را

حیرت کنید از من

وحشت کنید از من

ای حامیان اختناق و فقر و زنجیر

ای بانیان مرگ و غارت

از من بترسید

یک سنخ فکرم

فکر آزادی

یک نحو منطق

منطق رحم و محبت

منطق عشق و رهایی

منطق انسان و حق سرنوشتش

یک سنخ فکرم.

هشدار.... هشدار..!

## آمار جانگداز

آمار جانگداز

از سر و از کله خبر

سر ریز کرد

جان من از شنیدن

پرهیز کرد

طاقت ندارد این دل بیچاره بشنود

اخبار بد نتیجه افعال فوج دد

از هر طرف خبری تیغ می کشد

بر چشم و گوش و به سر تا سر تنم

ای وای میهنم

کاری کنیم هموطنان

آمار جانگداز بس است

اشعار دلنواز کجایند؟

رقص و سرود و ساز کجایند؟

دنبال شان بگردیم.



آنسوی کوچه‌های قیام  
آنسوی خیزشی که فروکش نمی‌کند

۶ شهریور ۹۹

## مدرسه رفتن

«کرونا وید» و مدرسه رفتن

صاف تا قلب حادثه رفتن

زنگ تفریح و این سؤال از هم

چند تا همکلاس مان شده کم؟

چند آموزگار رفت از دست؟

چند آقا مدیر را کشته‌ست؟

مدرسه، با هوای پر از یاد

مدرسه، با حیاط بی فریاد

سال تحصیلی کرونایی

بنویسیم ما چه انشایی؟

بنویسیم از مضار کووید؟

یا از آن واکنشی که نیست پدید

زنگ درس حساب، بشماریم

چند تامل دوباره بیماریم؟!

همه چیز در نظام ملایی

شده آلوده و کرونایی  
حرف تا حرف درس مدرسه را  
پاکسازی نموده حاج آقا  
نان که می داد دستمان مامان  
نیست در خانه‌ها به قیمت جان  
مرگ اما به هر خیابان هست  
مفت و ارزان کنار میدان هست  
در قرنطینه‌ای که بی معناست  
گور اما گران تر از ویلاست  
آن زمان که درخت‌ها شد دار  
سار هم از درخت کرد فرار  
سرآغاز فصل درس و حساب  
جای خط کش، مداد و کیف و کتاب  
یک عدد ماسک اگر شود پیدا  
شادتر می شود دل بابا  
درس دستور و فاعل و مفعول  
شده کووید و ناقل و منقول  
موج سوم که سر رسد پاییز  
سی سی یو باز می شود لبریز

هر زمان پا گذاشتن به کلاس  
ترس از غفلت حواس و تماس  
ابتلای مدارس کشور  
می شود بخشی از خلاصه خبر  
کاش باز این کلاس کلاس شود  
کاش ملت ز غم خلاص شود  
آن که موج چهارمی باشد  
کاش موج تلاطمی باشد  
کاش در جای موج، طوفانی  
ناگه آید به قصد ویرانی  
تا از آن بین باز، ایرانی  
نو بسازیم و هم دبستانی

۲۰ شهریور ۱۳۹۹

## نوید و فقیه

تا بوده همین نبوده! این کار جدید است!  
این گونه که دست شیخ در خون نوید است  
دیدیم که افکار فقیهان ولایت  
رو شد که چه خونخوار و خبیث است و پلید است  
این شکل که شداد زمان مدعی دین  
خنجر به کمر، به قتل این خلق، شدید است  
در هم شد و تاریک رخ هر که خبر را  
بشنید و به خود گفت: نه! ای کاش...! امید است...!  
گفتم من: از این داس تباران تبردار  
تنها گذر از سرو برافراشته باغ! بعید است  
او می کشد و می کشد و می کشد و باز...  
زیرا که رهش بسته و گم کرده کلید است  
باید که چنین تیره شبان را به سر آریم  
با یاری آن پرچم صبحی که سپید است

۲۴ شهریور ۱۳۹۹

## این شبه هم نوید

تقدیم به نوید افکاری شهید قهرمان قیام‌های مردم ایران

این شبه از سر سحرش، روز، تار بود  
کابوس طول شب همه‌اش تیر دار بود  
مردی درون سینه من، یا درون بند  
زیر شکنجه بود، و دلم بی‌قرار بود  
این شبه‌ها و نه همه‌ی چند شبه‌ها  
هر هفت روز هفته پر از انتظار بود  
نه!... اشتباه گفته‌ام، این سال‌های درد  
که بمب بود و موشک و بعد انفجار بود  
هر لحظه یک نوید... ولی نه... گرفته‌ایم  
حس رگ تمامی مان افتخار بود  
با خود حساب کردم!... انبوه قهرمان  
در پای دارها چه محکم و چه بی‌شمار بود!!  
این شبه هم «نوید» به من داد یک امید  
یک چند شبه می‌رسد!، آن که..... قرار بود

۲۵ شهریور ۱۳۹۹

## مردم

مردم، انبوهی از خدایان کوچک‌اند،  
خدایی خویش را از یاد برده  
خدایانی آمیخته از دو خدا  
در برخی از اینان  
اهرم‌ن‌اهورا را کشته است  
و بی‌شمار خدایان کوچک دیگر را به بند کشیده

## برای آنها که....

برای آنها که می نویسند  
ادیبان رهنمودهایی ارائه می کنند.  
برای آنها که برنامه نویسی می کنند  
برنامه نویسان دستوراتی منتشر می سازند  
برای آنها که سهام می خرند  
اقتصاددانان سفارش هایی می دهند.

آنان که می نویسند،  
در حیات شان نویسندگانی محبوب می شوند  
آنان که برنامه نویسی می کنند  
در حیات شان صاحبان شرکت های بزرگ می شوند  
آنان که سهام می خرند  
در زندگی شان میلیاردرهایی سرشناس می شوند  
اما برای آنان که به دنبال سرنوشت بشر می روند



جز نکن! و ما را به خطر نینداز! و جز دربه‌دری و شکنجه و اعدام ....

نیست

اما

تنها پس از مرگ‌شان تاریخ‌نویسان می‌نویسند

آنان آموزگاران بزرگ بشریت بودند.

## اگر همیشه...

اگر همیشه جهان در شبانه‌ها می‌رفت  
تو می‌توانستی باور کنی  
که ستم در همیشه‌ی تاریخ  
همیشه با شب تلخ زمانه‌ها می‌رفت  
ولی عزیز من این جور نیست  
شبی که دیشب بود  
امروز نیست  
و آفتاب تازه‌ی زیبایی  
پس از شب تاریک و سرد و بارانی  
از پشت ابرهای هراس آور  
بر خاک باغچه‌ها دمیده‌ست  
این یک اشاره بود  
که امید را رها نکنیم  
و پیش این شب دروغگوی رفتنی  
در فکر شعله‌ی گرمی از آفتاب خود باشیم  
افکار فلسفی همیشه همین‌طور ساده‌اند

## ما کتاب‌ها

هر کدام از ما  
کتابی نیم‌نوشته‌ایم  
سطرهای مان را روز به روز  
خودمان می‌نویسیم  
و دیگران  
می‌خوانند

برخی از ما کتاب‌ها  
بی‌فرازی، به پایان می‌رسیم  
بی‌هیچ‌انگیزی برای خواننده شدن

برخی از ما

تنها به خواندن دیگران سرگرم می‌شویم  
و خود ناتمام می‌مانیم

برخی غوغایی از کینه پیا می کنیم  
و دوزخی می سازیم  
برای سوختن کتاب‌های دیگران  
و برخی  
برای بهشت آزادی  
بشریت را شیفته آرمان‌ها می کنیم

و بدینسان  
در کتابخانه همیشه باز زندگی  
تنها کتاب‌های عاشقان  
خواندنی‌ترین‌ها یابند

## شعر سخن می گوید

از هفت الهه هنر

اینک شعر به سخن آمده است

اگر چه شعر این روزها می نالد

از درد

اما

تا بشنویدش

با دست های دل های تان

پنجره ها را بگشایید

و جستجو کنید

با بال های چشم ها

در آسمان فراسوی شاخه های درختان

غرقه در نور ماه

تا ترنم گوشنوازش را بشنوید که می گوید:

«من الهه شعرم

همان که همیشه شما را

به زندگی دلگرم داشته ام

و در پس همه تلخی‌ها و زشتیها  
زیبایی و شیرینی را  
در سینی واژه‌هایم  
هدیه‌تان کرده و می‌کنم  
تازگی سحرها از من‌اند  
طراوت چمن‌ها  
مستی باد  
و برق چشم‌هایتان  
و زیبایی خنده‌هایتان  
و همه این‌ها را در برق صاعقه‌ها  
و تابش آفتاب  
نشانده‌ام  
برای فرداهایتان  
من  
این خدای شعر.»

۱۰ مهر ۱۳۹۹

## آئینه و من

آئینه! دیشب خوب خوابیدی؟  
آیا تو هم از خاطرت رفته؟  
آیا تو هم در رنگ روز ما  
از این همه اخبار مرگ و سوگ  
با چشم هایت در نگاه ما  
از لرزش لب لحظه‌های اشک،  
از بوق سگ تا نیمه‌های شب  
در آه سرد ما که حس کردی،  
آئینه جان از کی چنین زاری؟  
شاید تو هم تا صبح بی خوابی  
شاید تو هم شب، فکر یک روزی  
آئینه جان آخر چرا...؟ چی شد؟  
ناگاه از دیوار ترکیده  
ماری که دندانش دو تا خنجر  
آئینه جان!...چی؟ آه... فهمیدم  
یا مثل من کابوس می‌دیدى!  
آن ساعت و روزی که خندیدی  
از حجم رنگ تیره ترسیدی  
نشکستی و بر خود نلرزیدی؟  
در دردهامان خوب چرخیدی؟  
از ابر چشم تر چه فهمیدی؟  
دیدى و هی در خویش تابیدی؟  
این سوز را تا عمق سنجیدی؟  
انگار می‌گیری و می‌باری  
حس می‌کنم در خویش آواری  
فکر طریقی، چاره‌ای، کاری  
رفتی؟ شدى پوسیده دیواری  
سر کرد بیرون کله ماری  
آویز از آن چوبه داری  
ای وای! من... کابوس می‌دیدم

۱۲ مهر ۱۳۹۹

## ما شاعرانی که....

ما شاعرانی که رفتیم  
در جنگ با زور و زنجیر  
یک شعر دیگر گزیدیم  
در واژه و فکر و تصویر

ما عشق مان فرق دارد  
گرچه که بی حس نبودیم  
بسیار هم دوست داریم  
از عشق هم بس سرودیم

ما مرز تن را شکستیم  
از خویش آنسو نشستیم  
آن وقت دیدیم انگار  
از عشق یک درد مستیم

از عشق یک مادر پیر



که خانه و نان ندارد  
از عشق مردی میانسال  
که نان و دندان ندارد

زیبایی ای نیست اینجا  
شاید کمی زشت هم هست  
اما درین عشق مردم  
شوقی و شوروی نهفته‌ست

در خنده آن گلی که  
در کوچه‌ها واكس می‌زد  
رؤیای فردای خوبش  
ده عشق لیلی می‌ارزد

ما عاشق دشت‌هاییم  
وقتی عطشناك و داغند  
دیوانگان کویریم  
عشاق عاقل، به باغند

این هم خودش راه و رسمی‌ست

هر کس به چیزيست مشغول  
دیوانگان کی سرایند؟  
اشعار مقبول و معقول

۶مهر ۱۳۹۹

## مارتین کوبلر

سیاه باشم

یا سپید

سرخ باشم

یا زرد

با چشمانی فرانسوی

یا موهای ژاپنی

مرا تنها با رنگ شرفم بین

عرب باشم

یا فارس

ترک باشم

یا مغول

تنها دوست دارم

به رنگ مارتین کوبلر نباشم

جادوگری که بر خون راه می‌رفت

از این سوی دنیا

از سپید عکس می گرفت  
و در آن سوی آب‌ها  
سیاه نشان می داد  
هشت پایی که  
هر بازویش در گردن آخوندی  
و خونریزی بود

مارتین‌ها بسیارند  
تو بهتر می شناسی شان

لوترها  
لوتر کینگها  
که شریفان جهانند

آزرده می شوم  
اگر بجز با رنگ شرف  
کسی را بسنجی

اما رذالت هر موجودی را  
می توانی با این یکی اندازه بگیری.

\*\*\*\*

عایشه البصری سخنگوی پیشین یونامی در عراق:  
کوبلر (نماینده ویژه سازمان ملل در عراق) در یک جلسه گفت تنها  
مأموریت او در عراق این است که خواسته نوری مالکی برای بستن  
کمپ اشرف در عراق را اجرا کند.

## پشت سد

سیل است و پشت سد  
انبوه می شود  
چون آبشارها  
بشکوه می شود  
حتی اگر که سنگ چشمه شد از دشت‌ها روان  
با موج رودها می آید و می آید  
یک روز کوه می شود  
با صخره‌های صعب روانش  
آتشفشان شعله‌فشانش  
این کهکشان نور  
آگاهی است و عشق‌رهایی‌ست  
این رود انقلاب  
دریای آفتاب  
بر این شب تو ای شبانه‌نشین مار غارزی  
بر بیت و بارو و برج‌ات

ای عنکبوت لاشه خور خون نیوش دهر  
ای شیخک! ای پلیدک مردارزی  
در روز سرکشی شورش آوران  
در روز روز بزرگ مجاهدان  
می بارد این شراره به بنیاد و بیت تان  
این آه مردمان  
این سوز بی امان  
ای رود خونفشان  
سیل است و پشت سد  
انبوه می شود.

۱۹ مهر ۹۹

## از شادی و رنج ما

با ارادت نسبت به وجدان دانشمندان بزرگ جهان، برندگان جوایز علمی نوبل. که بی‌عدالتی‌های زمین را تاب نیاوردند.

شادی ما آنجا بود  
که در فراخنای رازهای سراسر کیهان  
جستجو کردیم  
با بال‌های اندیشه‌مان  
در ژرفای اتم  
و ملکول‌ها و سلول‌ها  
شادی‌مان آنگاه بود که  
که با دست‌های پرتوان دانش‌مان  
در قوانین فیزیک  
و در ریشه‌های پیچاپیچ درخت اقتصاد  
کاوش کردیم.  
ما، شاخسارهای بلند نگاه بشریت  
رویده بر فراز زمین



و دست‌های قد کشیدهٔ انسان تا کهکشان‌ها و سیاه چاله‌ها  
شگفتا که همه چیز جهان شگفت را  
شادی‌بخش و ستودنی یافتیم

اما

اما... اما..... از رنج خود بگوییم

تنها آنجا آزرده شدیم

که در زمین

خانه‌ای که خدا به انسان داد

شیاطینی یافتیم

با پنجه‌هایی فروبرده بر قلب‌های انسان

و ما این بار

به وجد نیامدیم

جریحه‌دار شدیم

و علیه ابلیسان زمین

بر شوریدیم

این پیامی بود که الههٔ دانش

ما را برای آن برانگیخت.

۱۷ مهر ۱۳۹۹

## شاعر

من خاک پای هر چه روشنفکر  
اما بگویم حرف تیز و تند؟  
ای شاعران محترم، آخر  
بر ما حکومت می کند آخوند؟  
تا چند این هی «کوچه ها باریک»  
تا چند این هی: «جاده ها باریک»  
ننگ است این تسلیم و بی دردی  
بستن دهان را از زدن یک جیک  
ای دوستانم جمله روشنفکر!  
ملت بدون نان شب مانده  
و شعر ما نه نان شده نه آب  
شب روز ما را پاک تارانده  
از نق زدن ها مرده شعر آخر  
مرغ سحر زد پیش مان پرپر  
حداقل گر بر نمی خیزیم  
ترویج نومیدی چرا دیگر؟ ۲۶ مهر ۹۹

## ما و آنها

پسرم را اینجا کشتند  
دخترم را آنجا کشتند  
پدرم را نمی دانم کجا کشتند  
برادرم را  
خودم را بسیار بیشتر کشتند  
مادرانم را در سلول ها کشتند  
پدرانم را در غصه ها کشتند  
کودکانم را  
در کودکی شان کشتند....

ما ولی

آنها را در کجا بکشیم  
ما آنها را نمی کشیم  
ما به پسران و دختران و پدران شان و مادران شان  
کاری نخواهیم داشت

زیرا خون ما  
و عشق ما و آرمان ما و اراده‌ی ما  
اندیشه‌های آنان را  
که ریشه‌های آنان است  
خاکستر کرده‌ایم  
تنها،  
مانده است  
که خاکسترش را  
در زباله‌دان تاریخ بریزیم.....

## شکایت

روزی اگر پیش خدا رفتم

برایش هر چه دیدم

شرح خواهم داد.

خواهم گفت:

آنجا که بودم، آب تنها بود

با چشمه‌هایش طرد و تبعیدی

و آسمان

سقفی پر از کابوس‌های زشت شب‌ها بود

آنجا که بودم

شور

گل

شادی

مانند رؤیا بود.

آنجا که بودم

کوه

از مهاجرهای سرگردان بی موطن  
پرسان موسا بود

آنجا که بودم

باد و باران

راوی کشتار گل‌ها بود

زندگی

ارزان‌ترین کالای دنیا بود.

آنجا که بودم کودکان

ای وای ... داد .... ای داد.....

که برق هر چشمی به رخسار نحیفی

تیزی شمشیر شرمی

بر کشیده بر رخ وجدان ناپیدای دنیا بود

روزی اگر پیش خدا رفتم

برایش گریه خواهم کرد، خواهم گفت

آنجا که بودم

خون

پول جاری در تمام سرزمین‌ها بود

روزی که رفتم

راست خواهم رفت تا آنجا که عرش اوست

با دست‌ها بر سینه‌ی هر کس که راهم بگیرد

داد خواهم زد

و راست خواهم گفت

و خشم خواهم داشت

و اشک خواهم ریخت

و از شعر و هنر هم شکوه خواهم کرد

که آب و نور و شور را تنها رها کردند

با نام‌ها و واژه‌های سرقتی

از تکه گشتن‌های شیشه

در نامه‌های سرگشاده

به سنگ‌ها تبریک می‌گفتند

آنجا که بودم

دیو در ننگین‌ترین شکلش

در لباسی از فرشته

هر روز بر کشتار و بر رگبار

مشغول فتوا بود

آنجا که رفتم

با خدا

بی پرده خواهم گفت

من، عاصی شورشگر نظم زمین بودم

و به هر کس می رسیدم

در نگاهش

در پی چخماق می گشتم

۱۱ آذر ۱۳۹۹



## در همین فاصله

«در همین فاصله بنویس که یادت نرود

در همین فاصله بین دو غم

در همین بین دو کمبود و نبود

در همین فاصله بنویس که

چیزی باید باشد:

نور امید!

که مبادا

هرگز از حافظه‌ی روشن و شادت برود»

## روزِ گمشده

در خاطره‌ی روزها

روز

خود، خاطره‌ای شده است

فراموش

در پی نورهایش می‌گردم

کورمال

در سایه‌های شبی که روز دائمی‌مان است

کورمال

با چراغ‌هایی که کشته می‌شوند

از بادهای سرد

پیش می‌روم

کجایی روز گمشده؟

کجایی خاطره‌ی گرمابخش خواب‌هایم

## شاعری کہ دلی بود

در درگذشت شاعر بزرگوار حمید اسدیان

«هر کاتب که نه دل بود، بی خبر است و هر مکتوب الیه که نه دل

است، هم چنین»

عین القضاة همدانی

وقتی شاعری

- که دلی ست -

می میرد

آسمانی به زمین نمی آید

زمینی به آسمان نمی رسد

پرنده ترانه اش را می خواند

باد به گل ها می وزد

و آفتاب

سایه اش را بر سر ما پهن می کند

وقتی شاعری می میرد  
که دلی باشد  
عرش خدا به لرزه در نمی آید  
باران هم چنان می بارد  
و زندگی.....

نه!

زندگی یک قدم می ایستد  
زبان حقیقت به ترسشی از کار می افتد  
و عشق  
از هول غش می کند

چرا که دلی  
از حرکت ایستاده است  
مثل چراغی  
که در شب دنیا  
خاموش شود  
و ما دلشاعران

کورمال ... کورمال...

از روبرو

با دست‌هامان

سایان به دیوارهای ظلمت و شقاوت

از یک‌دگر می‌پرسیم

نور کی می‌آید؟

۲۵ آذر ۱۳۹۹

## سوختن

برای زحمات همه پرستاران، پزشکان و امدادگران اشرف و ایران برای  
تلاش‌هایشان در نجات بیماران از کرونا.

برای تک تک ما سوختند این عشاق  
چراغ جان خود افروختند این عشاق  
کلاس عشق در این شهر پر معلم شد  
چه بی نشانه می‌آموختند این عشاق  
برای جان همه جان خود چو پیراهن  
به پیکر دگران دوختند این عشاق  
قلوب‌شان همه گنجی که هر چه بردارند  
دوباره بیشتر اندوختند این عشاق  
برای دادن و بخشیدن و فدا کردن  
به هر سرای به در کوفتند این عشاق  
نشان کینه نماند یقین، که پیشاپیش  
بساط آن همه جا، روفتند این عشاق

۳ آذر ۱۳۹۹

## روز یلدا!

روز یلدا! بیا که شب، بد شد

شب\_یلدای ما پر از دد شد

هر چه شادی، ز شهرمان در رفت

روز و شب کاروان غم رد شد

راه هر پرتوی به ما بستند

رودمان هم اسیر یک سد شد

روز یلدا! بیا و دیر بمان

تا بگوییم «رفت»، «آمد» شد

کی می آیی؟ بس است این ظلمت

همه ی وعده ها که «شاید» شد!!

مثل این که کمی خطا رفتم

پی امید نابجا رفتم

من خودم هم مقصرم آری

من پی روز، کی؟ کجا؟ رفتم

سهم من چیست تا که شب برود

من سراغ سپیده‌ها رفتم؟  
این همه کهکشان درین شب بود  
من سراغ ستاره‌ها رفتم؟  
هی نشستم به انتظار سحر  
با دعا و خدا خدا رفتم

خود پروردگار گفت به ما  
روز و شب داده‌ام به دست شما  
خودتان گر که بی عمل باشید  
حالتان را نمی‌دهیم شفا  
کس نخارد عزیز من پشتت  
غیر آن ناخن دو دست شما  
من فرستاده‌ام تو را به زمین  
که کنی جانشینی ما را  
نه که دستت دراز و بنشینی  
که خدایا بیار صبح مرا  
صبح تو توی مشت تو مانده  
مشت خود را اگر نمایی وا

مشت چون پتک را به کف گیرد



کاخ هر دیو بی شرف گیرد  
مشت اگر که کمان گرفت و کشید  
آرشی خصم را هدف گیرد  
مشت اگر خشمگین شود ناگاه  
ملتی کوچه کوچه صف گیرد

مشت اگر ماشه‌ی سلاح گرفت  
لیل یلدا ره صباح گرفت  
فتح شهر شب وطن کن یار  
از تو شب راه انفتاح گرفت  
شرحه شرحه شدند جانبازان  
تا وطن راه انشراح گرفت  
ملتی می‌رسد به عسعس لیل  
که ره خیزش و صلاح گرفت

۳۰ آذر ۱۳۹۹

## نگاه

برای یار گرامی رفته‌ام حمید اسدیان

از دور به من نگاه کن یار!  
ای مهر نگاه تو، نگه‌دار

من زیر نگاه تو درختم  
یاد تو، به برگ‌هایم رگبار

تکرار نمی‌شوی، برایم  
یاد تو، خود تو گذشته این بار

ابری بودی و می‌گذشتی  
یا توفش باد و موج جوبار

شادم که تو رفتی و دگر نیست  
این دوزخ تیره بر تو آوار

امید تو لیک می زند برق  
از دور بر آن ستیغ کهسار

بی تو قدمی زدیم با تو  
تو بودی و من غریق گفتار

گفتی که مهم همین که ماندیم  
در خواب جهان دو چشم بیدار

۱۳ دی ۱۳۹۹

## بی نفس

برای فرهاد که در تماس همیاری با سیمای آزادی نفس نفس می‌زد.

فریاد مرد بی نفس	می آمد از عمق قفس
از نای خود با یک جهان	می گفت ز آوای جرس
گویی که یک آتشفشان	در هر دم او می شکفت
با خود به سوز بازدم	طوفان دردی می نهفت
فرهاد بود و تیشه را	می کوفت بر کوه ستم
می گفت بر یورشگران	این بیستون نگشته خم
می خواند پیش عالمی	از عشق مهر آگین خود
می گفت آخر می‌رسد	فرهاد بر شیرین خود
می گفت و هر کس می شنید	ابری شد و رگبار شد
با شانه‌های پر تکان	عشقی بر او آوار شد
از وصل عاشق هیچ اگر	نادیده یا نشنفته‌ای
بنگر که با معشوق خود	گفت این زمان آشفته‌ای
عشق است و چون برقی زند	رعد است و رگبارش به پس
طوفان پی آتشفشان	پرد ز سینه‌ی بی نفس

۲۰ دی ۹۹

## بازی

بیا که سر به سر آفتاب بگذاریم  
سر طلوع کلاهی ز آب بگذاریم  
کمین کنیم سر پیچ هر نسیم غریب  
به شانهاش طبقی از حباب بگذاریم  
سراب را ز کویر فقیر برچینیم  
به جاش آبی دریای آب بگذاریم  
برای شادی این شهر روی هر چهره  
خطوط خنده پس از اضطراب بگذاریم  
ز کارتن که شده رختخواب کودک شهر  
بجای وحشت، نرمای خواب بگذاریم  
جناب عالی‌ها خیلی همیشه اخمویند  
کلاه بر سر عالی جناب بگذاریم  
به جای دیکته هر دزد و شیخ و دیکتاتور  
بیا که زنگ حساب و کتاب بگذاریم  
به مشق شب که پر از جوهر سیاه شده

خطوط سرخ مداد شهاب بگذاریم  
به ذهن نقشه‌ی این شهر، خاطرات خوشی  
به جای فاجعه‌های خراب بگذاریم

۲ بهمن ۹۹

## کارتن

کارتن، خواب خیابان را بگو  
خواب پل، پاساژ، میدان را بگو  
روی پل یا «زیرگذر» پای درخت  
خواب‌های مرد بی جان را بگو  
خواب آن یخ کرده کودک بی لحاف  
دور از بابا و مامان را بگو  
در سر بابا و مامان نیمه شب  
خواب ناز نور چشمان را بگو  
هر چه را که می‌شنیدی طول شب  
قصه‌ی بی‌سرپناهان را بگو  
می‌شوی معروف چون ویکتورهوگو  
حال و روز بینوایان را بگو

او هزاران برگ در قصه نوشت  
تو فشرده، شرح ایران را بگو

## کمک خواهم گرفت

شعر اگر خشکید از باران کمک خواهم گرفت  
عشق اگر کم گشت از یاران کمک خواهم گرفت  
شب اگر پررنگ شد در چشم خواب آلوده ام  
از طلوع چشم بیداران کمک خواهم گرفت  
باد اگر نالید از خشکی دشت و کوهسار  
از خروش تند جو باران کمک خواهم گرفت  
ذهن اگر از یاد برد آن خاطرات خوب را  
از کتاب یاد هشیاران کمک خواهم گرفت  
دل اگر از بیم بر دریا زدن، ترسید و ماند  
از شهادت‌های دلداران کمک خواهم گرفت  
سیم‌های خاردار شهر اگر ره را گرفت  
از نسیم نرم گلزاران کمک خواهم گرفت  
در جهانی که پر از درد است و زخم و ظلم و زور  
از سرود خشم سرداران کمک خواهم گرفت  
دهر پر عیار هست از زور جباران چه باک



شیر تا گردم ز عیاران کمک خواهم گرفت  
کار، سخت و خار بر ره، برف و بوران در مسیر  
از کلاه و کفش همکاران کمک خواهم گرفت  
ذوق بازار زمان گر شعر شادی کم خرید  
من ز شوق شور و شر کاران کمک خواهم گرفت

۱۴ بهمن ۹۹

## نوید یک شاعر

به زباله گرد می گویم  
یک روز به عمامه‌ای بر خواهی خورد  
که امروز بر سر ولی فقیه‌ی ست  
ای که در زباله‌دان‌ها  
قوطی و نخاله جمع می‌کنی  
یک روز چیزی خواهی یافت  
که به هیچ روی باز یافتنی نخواهد بود

به فعالان محیط‌زیست  
که دریاها را از زباله‌ها می‌پالایند، می‌گویم  
یک روز  
تکه پاره‌های یک دیکتاتور را  
با همه عفوئتش  
در اعماق تاریک‌ترین دریاها رها خواهید کرد  
حیرت نکنید که اینها

چیزهایی ست که یک شاعر می گوید

زیرا

بهترین شعر این شاعر

نویدهای سرنگونی ولایت فقیه است.

۲۶ بهمن ۱۳۹۹

## در آینه

در آینه‌ی شب آتشی می‌بینم  
گل شعله‌ی نور سرکشی می‌بینم  
بین شب و شعله در همه گوش و کنار  
تاب و تپش و کشاکشی می‌بینم  
گاهی به سیاهی غلیظ شب کور  
تابنده رخ سیاوشی می‌بینم  
گاه از سر قله‌های شبگیر اسیر  
تیری به کمان آرشی می‌بینم  
در هر قدم کشاکش و جنگ و گریز  
یک گوشه‌ی نور می‌پرد، آینه نیز  
هر گام در آئینه ترک می‌افتد  
از ضربه‌ی نور در هیاهوی ستیز  
کم کم ز افق‌های شب تیره و تار  
سیمای سپیده می‌دمد شورانگیز  
از خواب بلند می‌شوم وقت طلوع  
در آینه شهریست پر از شورش و خیز  
۲۸ بهمن ۱۳۹۹

## همین شب

تمام بحث من امشب، همین شب است، ای شب  
تمام بحث من ای تب، همین تب است، ای تب  
تمام فکر من امشب، تویی تویی ای روز  
که صبحدم بررسی دلفریب و جان افروز  
نشسته، ایستاده، دوان، سینه خیز یا افتان  
همیشه بحث من این است، این شب ایران  
شبی، نشسته در او مردمی که در بند است  
شبی که آنچه در او شاد نیست لبخند است  
بم تبی ست چهل ساله داغ و بس جانسوز  
درست مثل شب درد و داغ ایرانسوز  
اگر نه آن که امیدم دمیدن سحر است  
چگونه زین شب و این تب رهایی و سفر است  
خوشا شراب امیدی که کاهدم تب تن  
خوشا طلوع سپیدی که پرکشد به وطن

۲۹ بهمن ۱۳۹۹

## سلاح

تعهد داده‌ام شعرم  
بجوشد شراب عشق را دائم بنوشد  
تعهد داده‌ام تصویر شعرم  
همیشه طرح زیبایی بپوشد  
خریدی کن تو از دکان شعرم  
که بر غم دیده شادی می فروشد  
سلاح مخفی‌ای هم می فروشم  
مراقب باش کین جوئی نگوشد  
سلاحی هست و نام مستعارش  
بود عشقی که در رگ می خروشد  
خدای شعر را سوگند دادم  
که بر من آیه پاک‌ی سروشد

۱ اسفند ۹۹

## اگر شما نبودید

اگر شما نبودید، درین فصول پردرد  
چه کس درین زمستان، پیام گل می آورد؟  
اگر شما نبودید، همه من و تو بودند  
من و تو ما نمی شد، مرا رها نمی کرد  
اگر شما نبودید، صفا نداشت باران  
نفس نداشت خورشید، درین شبانه سرد  
به نزد ما بیاید، که جمع من ما شود  
تا که توان بگیریم در جنگ با هم‌آورد  
شما که هر کجا بیاید، به نزد ما بیاید  
تا همه با هم شویم، هم نفس و هم نبرد

۱۱ اسفند ۹۹

## دستور

در تزلزل‌های دل تردید کن  
بر ثبات عزم خود تاکید کن  
زیر عشق قلب خوبت خط بکش  
کینه را از سینه‌ات تبعید کن  
ساعتی یک‌بار در آئینه‌ات  
برق چشمت را ز نو تجدید کن  
تیغ امید سپیدت را بکش  
هر چه یأس تیره را تهدید کن  
نامه‌ای بنویس بر هر کس که خواند  
دوست دارم را در آن تشدید کن  
مهلتی داری برای عشق و مهر  
فرصت‌ات را باز هم تمدید کن  
خنده‌ای زیبا به سیمایت نشان  
غصه را از چهره‌ات نومید کن

۱۵ اسفند ۱۳۹۹



## زنجیر

سینه آئینه‌ها سرشار زنجیر است.  
آئینه‌ها دیده اند  
اما انسان بر دست و پای خود ندید  
یوغ‌ها ... تکه‌های قفل‌ها  
سیم‌های خاردار  
دیوارهای سنگی و درهای آهنین  
همه چیز را دیده‌اند آئینه‌ها  
و در خویش، شاید گریسته‌اند  
دیوارها هم  
شاهدان ساکت زنجیرها  
چه می‌گویم  
هوا، زمین، درخت و آسمان  
زندگی را دیده‌اند  
غرقه زنجیرها  
و دریغ که انسان ندید

وزیست

وزیست... و گذشت.

چشم‌ها را بگشاییم، برای دیدن.

آنگاه دست‌ها گشوده می‌شود.

۲۸ اسفند ۹۹

## کتاب

کتابی هست  
که چون می خوانی اش  
از آن نمی آموزی  
به آن می آموزی

کتابی هست  
که همان دم که می خوانی اش  
می نویسی اش

کتابی هست  
که چون با خواندنش می گریی  
می خندی  
و چون فرو می شکنی  
می شکوفی

کتابی هست  
که همیشه از آن توست  
اما چون می‌خوانی اش  
دیگر از آن همه است.

کتابی هست  
که خود توست  
اما کتاب دیگران است

## نوروزها

این روزها این روزها را می نویسم  
هم رنج‌ها هم سوزها را می نویسم  
وقتی که روز از دست این شب‌ها فراری‌ست  
نوروز یا امروز اسم مستعار است  
شب که زمانی همچو گیسویی خیالی  
می ریخت روی شانه‌های این حوالی  
حالا شده دیوی، هیولای سیاهی  
عمامه‌ای تاریک بر مغز تباهی  
نوروزها من بیشتر غمگین ترم من  
با غصه‌های سهمگین سنگین ترم من  
ای شادی پر رنگ و آب نوبهاری  
بر سفره جز حسرت چه چیزی می گذاری؟  
در میهنم تا شب نمرده شادی‌ام نیست  
من می‌روم بر شب بتازم هم‌رهم کیست  
نوروز من روزیست که سوزی نباشد  
خورشید آزادی به دل نوری پاشد

با آخرین قطره، قلم بر راه بنوشت  
کو همسفر در این شیخون بر شب زشت

۱۳ فروردین ۱۴۰۰

## عشق شما

من شما را دوست دارم، وقتی از خود دیگرید  
وقتی از عشاق پیشین عشق نو تر می خرید  
عاشق عشق شماها می شوم وقتی شما  
با پر دل سوی شهر آشنایی می پرید  
منطق الطیری ست شرح رهسپاری های تان  
همچو آن هدهد شما هم پاک بی بال و پرید  
هفت شهر عشق را گاهی به گامی می روید  
گوئیا در کوچه های آخر از این دفترید  
داستان فوجی از پروانه بود عرفان ما  
شرح ققنوسی که دائم از دل آتش پرید  
نام تان از کس نپرسیدم گمانم اسم تان  
یا سیاوش است و ابراهیم، یا خود آذرید  
بحث شمشیری ست که دیوار شب را می برد  
بحث الماسی که با آن باید این سد را درید  
بار رنج هر زمان را نسل جانبازی کشید  
ای شما نسلی که بار این زمان را می برید

هر چه شورش بوده بر ضد کسی یا حاکمی ست  
لیک من دیدم شما بر خویشتن شورشگرید  
من شما را دوست دارم مثل دل بر دلبری  
از هر آن دلبر که دیدستم شما زیباترید

۱۶ فروردین ۱۴۰۰



## شعر

از خودم شعری درآوردم  
نه سخنی حکیمانه بود  
نه تصویری فراواقعیتی  
از خودم شعری درآوردم  
نه موزون و مقفی بود  
نه سپید  
نه کلامی بود  
نه نوشته‌ای  
جلو رویشش را نمی‌توانستم گرفت  
زیرا سحری بود  
که دلم می‌خواست طلوع کند  
رؤیایی بود  
که برایش خواهم مرد  
از خودم شعری درنیاوردم  
شعری، دست مرا گرفت تا خود را بنویسد.  
۲۳ فروردین ۱۴۰۰

## کفش کردیا

برای کفش یک کودک هواپیمای او کرآینی که بعد از یکسال هویتش معلوم شد و اسمش کردیا مولایی بود.

صاحب لنگه کفش پیدا شد  
کودکی که در آن هواپیما  
ناگهان او و مادرش با هم  
دود شد، تکه تکه توی هوا  
ناگهان ریز ریز روی زمین  
پاره های تن اش فرو می ریخت  
کفش او هم به گوشه ای افتاد  
دامنش هم به شاخه ای آویخت  
صاحب لنگه کفش!... می پرسم:  
به کدامین گناه کشته شدی؟  
تو چه شد پیش چشم یک عالم  
این چنین بی پناه کشته شدی  
کفش تو می دهد جواب مرا  
کفش تو رمز و راز یک راه است

تو شدی کشته تا به راه افتم  
من که قلبم ز رنجت آگاه است  
کودکم! کفش تو پیامی داشت  
من درین راه می گذارم گام  
می روم، می کشم ز خانه برون  
ملتی را به انقلاب و قیام  
۳ اردیبهشت ۱۴۰۰

## هشتاد میلیون

سالها زیر ستم آغشته در خونیم ما  
کشته در افیون استادان افسونیم ما  
کوه‌مان را صخره صخره با درختش برده‌اند  
لخت و عریان مانده بر جا دشت هامونیم ما  
خشک شد زاینده گیهای هر آنچه رود بود  
حال از آب چشم خویش این گونه جیحونیم ما  
جنت آخوندها اینجا درختش دارهاست  
زیر پامان شاهد انهار گلگونیم ما  
لیک اگر محزون شدیم از داغ خون‌هایی که ریخت  
موج موج از خشم جاری رود کارونیم ما  
زیر باغ این بهشتی که خمینی وعده داد  
یک جهنم آتش در سینه مکنونیم ما  
باش ای ابلیس تا آتشفشان دودت کند  
زیر بیت‌ات بمبی از هشتاد میلیونیم ما

## انسان تمام

برای حضرت علی

شب احیای ما سوگند بار است  
قسم بر نام یک تن، بی شمار است  
تمام نقشه‌های راه این نسل  
همه عکسی ز راه یک سوار است  
تعجب می‌کنم از ذات این نام  
که تاریخ شرف را اعتبار است  
بدون او نمی‌شد راه را رفت  
خصوصا در رهی که تیغ بار است  
کجا نامی از او شد بیشتر لعن  
ولی رهپویی‌اش، باز افتخار است  
کجا پیدا نمایی کشته‌ای که  
جهان زنده از او برقرار است  
اگر انسان، «تمام» خویش را جست  
بگو عکس «تمام»ات! آن نگار است  
برو تاریخ! تا روزی که انسان

شود آنی که از او انتظار است  
به روی جاده‌ها بنویس این راه  
مسیر حق به سوی کردگار است.  
برای راهبندان شب ظلم  
سلاح رهگشایی ذوالفقار است.

## نامه زمین

آسمان جان! سیاه شد روی ات  
تیره شد ابرهای ابروی ات  
به کجا رفته اند مرغانت  
از چه کوچیده اند از کوی ات؟  
مزرع سبز تو کویر شده  
داس ماه نوات اسیر شده  
برق چشمت چقدر بی حال است  
زیر چشمت چروک و پیر شده  
حیف پیشانی بلند تو نیست  
حیف آن چهره قشنگ تو نیست!؟  
توی آئینه یک کمی بنگر  
روح در روی زرد رنگ تو نیست!  
آسمان جان نگاه کن به زمین  
این زمین را ببین که گشته غمین  
پند من را کمی رعایت کن  
بی خیال توی خانه ات منشین

ورنه آخوندهای لا کردار  
می کشندت چو من به بند و به دار  
تو که هر روز شاهی که چه سان  
همه هستی ام شده آوار  
آب رود مرا که دزدیدند  
جنگلم را ز ریشه ها چیدند  
جای باران به باغ و دشت و چمن  
خنجر و خون و مرگ باریدند  
حال بشنو نصیحت من را  
تو نرو این سیاست من را  
به همه برج های دور افلاکت  
برسان این روایت من را  
این زمین، گیر قوم دزدان است  
مشکلش فتنه های شیخان است  
هر بلایی که آمده به سرش  
اثر ننگ این فقیهان است  
آدمی نیستند این شیخان  
تخمشان تخمه بداندیش است  
درس ها می دهند بر ابلیس

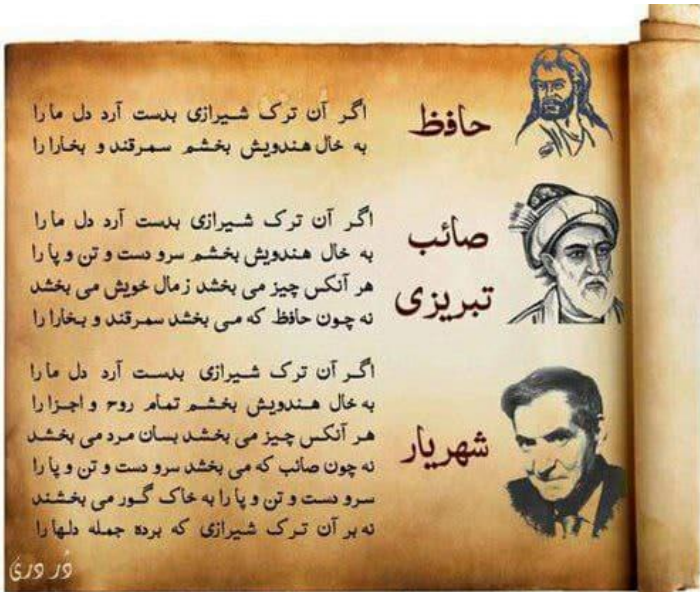


گرگ را می خورند کاین میش است  
غافل از این پلیدکان نشوی!  
پی اصلاح این ددان نیروی!  
دل به دیگر کسان نبندی هیچ  
در پی رام کردشان ندوی!  
گر به سوی تو دست باز کنند  
تا کشندت به خاک و خون و به گند  
هر چه داری رود به باد فنا  
آخر اینان ز تخم شیطانند  
اتکا کن به اختران خودت  
چاره کن کار، با توان خودت  
برق داری به آذرخشان  
سنگ داری به کهکشانشان  
آسمان جان  
آسمان جان! اگر نجیبیدی  
شیخ های کثیف بس منفور  
می کشندت به خاک سرد و سیاه  
تیرهات می کنند هم چون گور  
آتشی باز کن جهان افروز

ریشه‌شان را به شعله‌ها ت بسوز  
سنگ می بار با شهابانت  
بده‌شان عبرتی چه درس آموز

## مفاخره

این مفاخره بین حافظ و صائب و شهریار را دوستی برایم فرستاد.  
من هم به رسم تبعیت خودم را داخل ادبا کردم.



و حالا مفاخره من:

«اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را»

به حق «ترک شیرازی»، کمی بی لطفی است آقا!

وظیفه، زان من باشد به دست آرم دل «دلبر»

و او منت گذارد هم من و هم جد و آبا را

نمی دانم چرا حافظ چنین بیتی سرود آن روز

به‌رغم آن که داند او ظرافت‌های معنا را  
 خطای دیگر این باشد که یک تن شاعر نادار  
 ببخشد دلبر خود را سمرقند و بخارا را!!  
 کجا شاعر بود دارا؟ که ببخشد چیز بر دلبر؟!  
 کدامین دلبری گیرد هدایا از گداها را؟  
 عجب فرضی ست ناممکن، که بر دلبر ببخشایند  
 اگر او دلبر است، از پیش برده هر چه سودا را  
 خطای بعدی از صائب که می‌بخشد به یک دلبر  
 به جای صد دل عاشق، سر و دست و تن و پا را!!  
 خطای دیگری بنگر از او که شهریاری بود  
 و او در گفته صائب گرفته عیب معنا را،  
 ولیکن جاگزین کرده خطای دیگری چون او  
 که «اجزای بدن! بخشیده آن دل‌جوی رعنا را  
 برای شخص بنده «ترک شیرازی» چه کس باشد،  
 از آن دلبر ادیبانی که جویم درس آنها را؟  
 یکی صائب که «ترک» است و ظرافت‌ها بسی دارد  
 یکی حافظ که «شیرازی» و کرده مست دنیا را  
 اگر این «ترک» و «شیرازی» مرا هم در نظر آرند  
 ز شعر جادوی ایشان بگیرم سحر معنا را ۲۳ اردیبهشت ۱۴۰۰

گرگان اگر بر خویشان سرور گزینند  
درنده تر از جنس خود را برگزینند  
خوکان اگر بر خویشان سرور گزینند  
در چرک خواری آن که بد سرتر گزینند  
پس در میان قاتلان گر سر گزینند  
آن قاتل خونخوار و قاتل تر گزینند  
انسان پس از انسان شدن در هیچ دوران  
دیدید که شاه خویش را عنتر گزینند؟  
دیدید تو هرگز قوم پاک و خیرخواهی  
بر خاک و جان و مال مردم شر گزینند  
پس خاک تو ایران من! تا سرخ و خونی ست  
رایم به حق قاتلانت سرنگونی ست

۱۴۰۰ اردیبهشت

## رای نمی‌دیم به اره

رای نمی‌دیم به اره که دست و پا می‌بره  
می‌کشه سی هزار رو دفن میکنه تو دره  
رای نمی‌دیم به اسید به هشدار و به تهدید  
که می‌پاشن رو مردم بسیجیای پلید  
رای ندین به نیزه که تیزه، خون می‌ریزه  
به دار و فتوای قتل که رسم این چنگیزه  
رای ندین به طناب به ملاهای قصاب  
حلقوم سی هزار ماه آویز کنن به مهتاب  
رای نمی‌دیم: به چاقو به شعبده به نارو  
به دندون تیز گرگ روی گلوی آهو  
به پول و مزد مردم غارت بشه با پارو  
به گفتار و به پاسدار به روضه خون مکار  
به تسیح ریاکار صندلی زیر دار  
به باتوم و به شلاق فقیه سفیه خونخوار  
راه فقط یه چیزه قیام، قیام و قیام  
رای میدیم به آتیش به سر تا پای نظام.

## نامه به نان

درون سفره ها ای نان! کجایی؟  
درون جان ما، جانان! کجایی؟  
معطر تر ز بوی تو ندیدم  
نه بوی گل، نه بوی آشنایی  
یقینم، نیست وقتی تو نباشی  
درون سینه هامان هم خدایی  
خودت دانی که یک خلق گرسنه  
چه حالی دارد و شور و صفایی؟  
بدون تو کجا زیباست دنیا؟  
چه دشتی، چه گلی و چه هوایی؟  
به آن که نان من را برد گفتم  
مکن دیگر ز دین هیچ ادعایی  
نمازت، روزه ات، حج ات دروغ است  
چونان سفره مان را می ربایی  
اگر شیخ شکم سیری ز دین گفت  
ندارد دین، بود دینش ربایی

اگر تبلیغ دین روزی کنم من  
دهم نانی به شخص بینوایی



## می گریزم

می گریزم دائم از هر چیزها  
از تمام همچنین ها، نیزها  
سایه ها، شب ها، که در ایران شدند  
چون چراغ از سقف ها، آویزها  
روی تخت کاوه ها خیمه زدند  
مشتی از خونریزها، چنگیزها  
حرص بلع سفره های مردمان  
تکیه زد بر منبر پرهیزها  
پوزه و دندان کفتاران نشست  
در تن پروانه ها پرویزها  
خشم گوید شعر نویسی بجز  
واژه ی برخیزها بستیزها  
گر که می پرسی ز عشقم، گویمت  
عاشق بر عزم قهرآمیزها  
نرم و نازک راه رفتن چاره نیست

ای خوشا الماسهای تیزها  
شوق می گوید بگو شعری کزان  
جان بگیرد جان رزم انگیزها

## نالۀ مرغ سحر

تقدیم به مادر پڑمان قلی پور... و مادران شهیدان قیام آبان

م. شوق ۱۸ خرداد ۱۴۰۰

بشنو این نالهی مرغ سحر است

داغ این خلق و وطن تازه تر است

آه بنگر که تن مرغ سحر

غرقه در خون شده بی بال و پر است

اینک این اوست که گوید ای داد

از غمان، سینه‌ی من پر شرر است

اینک از کنج قفس پر زده است

نغمه‌اش بر سر کوی و گذر است

گوید این عرصه‌ی خاک و طنم

باز محتاج شرار و شرر است

آشیانم بنگر داده به باد

خون ازین جور مرا در جگر است

ای خدا! ای فلک! این شام سیاه

کی درین خانه، بدل با سحر است؟

خیز با آتش آه ای همدرد  
که نیاز ره ما همسفر است  
کار با دست طبیعت مسپار  
شعله‌ی عزم تو زان بیشتر است.